

آنيسا گري

صريم امن  
دختران  
سرگشته



ترجمهٔ سارا رزمخواه

بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه



## آنيسا گري

اين نويسنده و خبرنگار شبکه سي.ان.ان ورلدوايد (CNN Worldwide)، دو جايزه امي و دوپون-کلمبيا را در کارنامه حرفه‌اي خود دارد. گري که متولد سنت جوزف در ايالت ميشيگان است، مدرک دانشگاهي خود را در رشته ادبيات انگليسي و آمريکايي از دانشگاه نيويورک اخذ کرده است. او کار خود را به عنوان خبرنگار رويترز در حوزه‌هاي کسب و کار و اقتصاد بين‌الملل در نيويورک آغاز کرد و طی سال‌هاي فعاليت خود، به عنوان نويسنده، تهيه کننده و سردبير کار کرده است.

## آلتیا

در زندان که باشی، زیاد فکر و خیال به هم می‌بافی. مخصوصاً وقتی که در این جعبه، یعنی سلولت، را به رویت قفل کرده باشند. این سلول تقریباً اندازه همان گنجۀ لباسی است که در خانه داشتم، منتها به جای کیف دستی‌های چرمی و کفش‌های پاشنه‌بلند پشت‌باز و ردیف‌ردیف لباس، فقط یک تخت دو طبقه، یک روشویی و توالت فولادی ضد زنگ و یک کمد کشویی جمع‌وجور دارد که می‌شود قفلش کرد. اشیای باارزش را می‌شود داخل همین کشو نگه داشت، چیزهایی مثل عکس‌های خانوادگی، خوراکی‌ها و نامه‌ها؛ مثل همان نامه‌ای که دخترم نوشته، اما نه خطاب به من. نامه‌ای که راست‌اش را بخواهی، نمی‌توانم خودم را راضی به خواندنش کنم، فقط آن را چپانده‌ام لای انجیلی که متعلق به مادر مرحومم بوده.

تمام مدت و بی‌وقفه انجیل می‌خوانم، اما نه به خاطر متن مذهبی‌اش، بلکه به خاطر یادداشت‌هایی که در حواشی صفحاتش نوشته شده. بعد، وقتی

خاموشی می دهند و دیگر نمی توانم بخوانم، انجیل را توی کشو می گذارم، درش را قفل می کنم و می خزم روی تخت؛ در تخت بالایی که هنوز هم می ترسم مبادا از آن پرت شوم پایین. اگر دست خودم بود که هنوز روی همان تخت پایینی می خوابیدم. اما هم سلولی تازه واردم که اصلاً اهل حرف زدن نیست و به همین دلیل بهش لقب لالمونی گرفته داده اند، با چنان لحنی از من خواست تخت پایینی را به او بدهم که فکر کردم اگر مخالفت کنم، در همان تخت دخلم را خواهد آورد.

حالا اینجا دراز کشیده ام. کمد کشویی آن طرف اتاق و سرویس بهداشتی هم همین بغل پایین تخت است. فکر می کنم و به یاد می آورم. این تنها کاری است که در تاریکی اینجا، وقت هایی که بی خوابی به سرم می زند، می توانم انجام بدهم. از قضا، خیلی به ندرت پیش می آید که خواب به چشمم بیاید. اغلب اوقات بیدارم؛ یا به آزادی فکر می کنم یا به چیزهای قبل از زندانی شدنم؛ به اینکه چرا آن کار را کردم. خیلی وقت ها هم سنگینی جرم ام را در قیاس با جرم بقیه زنان بزهکار اینجا سبک و سنگین می کنم.

تا بوده همین بوده؛ من در قیاس با فلان زندانی. با خودم می گویم درست است که من مرتکب آن خلاف شده ام، ولی لااقل جرم ام به سنگینی فلان زندانی نیست.

مدتی پیش کشیش زندان می رفتم. از آن مردهایی است که سرد و گرم دنیا را چشیده. با هم در اتاقی کوچک که چشم اندازی هم به بیرون داشت، می نشستیم. معمولاً لباس مشکی با یقه سفید و شلوار جین راحتی تن اش بود و روی صندلی آهنی اش می نشست. طرز لباس پوشیدنش مثل آن هایی بود که در پارک برای جوان ها گیتار می زنند. می نشست و آرنج هایش را روی زانوهایش می گذاشت، پشت به پنجره به جلو خم می شد و من از پس کله طاس و صورتی و کک مکمی اش به چمنکاری محوطه جلوی زندان و تیرک پرچم خیره می شدم.

می گفت: «این جوروی پی مقایسه جرمت با بقیه نباش. این کارها بی فایده است، آلتیا. جرم تو معرف شخصیت تو نیست!»

«پس چی معرف شخصیت منه؟»

«فقط خودت می دونی. هیچ کس نمی تونه به تو بگه کی هستی.»

دیگر به ملاقاتش نرفتم.

من کی هستم؟

این سؤال را هر شب که سرم را اینجا بر زمین می گذارم از خودم می پرسم. آلتیا ماری باتلر - کوچران، با صورت چال دار و گرد، با بدنی که روز به روز چاق تر می شود و پوستی صاف به رنگ قهوه ای روشن. در گذشته، تعریفی از خودم داشتم که با این اسم، با این صورت و این بدن همخوانی داشت، اما حالا به سختی می شود متوجه اش شد. با اینکه هنوز کم و بیش همان شکلی هستم، البته به استثنای اضافه وزن ناشی از حبس.

قبلاً خودم را به چشم یک رودخانه می دیدم. مثل نیروی سهمگین طبیعت. مانند همان رودخانه ای که عادت داشتم همان طور که لب اسکله پشت خانه مان نشسته بودم، پاهایم را در آبش فرو کنم و مشغول تماشایش شوم. طبیعتاً از زندان نمی شود آن را دید اما این رودخانه واقعاً وجود دارد؛ آن بیرون است، آن ور میله ها. آن طرف محوطه زندان و زمین بسکتبال و تکه زمین های پوشیده از سنگریزه و علف خشک که باید از آن ها رد بشوی تا به حصار الکتریکی برسی. باید مثل کلاغ از روی حصار پر بکشی و حدود سی کیلومتر از جنگل آن طرف تر بروی و بعد روی جاده دو بانده زیر پایت فرود بیایی. زمین های بایری که دو طرفت می بینی، زمین های زراعی هستند که چشم انتظارند تا موسم کاشت از راه برسد.

درست مانند کلاغ ها که از روی حصار پر می کشند و کیلومترها دور

می‌شوند، انگار این جاده هم تا بی‌نهایت می‌رود، چون هم صاف است و هم هموار؛ مسافتِ پیش رویت تنها چیزی است که می‌بینی. حالا دیگر تقریباً نزدیک شده‌ای. حالا رودخانه‌ای را که می‌گفتم، می‌بینی. سینت جوزف<sup>۱</sup>. مراد در همین رودخانه غسل تعمید دادند. همین جا بود که شوهرم از من تقاضای ازدواج کرد. درختی در کنارهٔ این رودخانه هست که حروف اول اسم من و شوهرم رویش حک شده است، یا لا اقل قبلاً که این‌طور بود: پ + آ، تا ابد.

این رودخانه از جایی می‌گذرد که آنجا آسان‌تر می‌توانستم بفهمم کی هستم؛ همان جایی که من را به زنی تبدیل کرد که هستم. آلتیا ماری باتلر - کوچران: با صورت چال دار و گرد، با بدنی که روز به روز چاق‌تر می‌شود و پوستی صاف به رنگ قهوه‌ای روشن، همسر، مادر، دختر، خواهر، نیروی سهمگین طبیعت.

اسم جایی که اهلش هستم، از تلاقی رودخانه‌های سینت جوزف و پُرتیج<sup>۲</sup> گرفته شده: نیوریور جانکشن<sup>۳</sup>.

مامان می‌گفت: «یک رودخانه برای هر کدام از دخترهایم. شما دو تا همیشه در کنار هم در جریان خواهید بود.» این را درست بعد از اینکه خواهرم ویولا<sup>۴</sup> به دنیا آمد گفت.

مامان همیشه می‌گفت: «پسرها و مردها سنگ و خاک‌اند، ولی ما زن‌ها آب‌ایم. لازم باشه، سنگ و خاک رو می‌شوریم و می‌بریم.» حرفش را باور کردم.

و این را هم باور داشتم که هرگز نیوریور جانکشن را ترک نخواهم کرد. قول‌هایی به مادرم داده بودم که آنجا پابندم کرده بود. اما از همان روزی که

1. Saint Joseph

2. Portage

3. New River Junction

4. Viola

سر و کلهٔ پلیس پیدا شد، دارم از خانه دورتر و دورتر می‌شوم. بعد از ظهرِ جمعه‌ای در سپتامبرِ دو سال پیش بود. برگ‌ها تازه داشتند رنگ عوض می‌کردند. من آدمی نیستم که این چیزها به چشمم بیاید. دلیل اینکه این مورد بخصوص در خاطر من مانده این است که شوهرم، پراکتور<sup>۱</sup>، چنین آدمی است. آن روز صبح، سر راه رفتن به رستورانمان دستم را کشید و وسط راه نگاه‌ام داشت. «آل<sup>۲</sup>، اونجا رو نگاه کن!» داشت انگشت‌هایش را لابه‌لای انگشت‌هایم قفل می‌کرد. «بالاخره از راه رسید.»

درخت بلوط بزرگی را در حیاط نشان داد که شاخ و برگش را با سعهٔ صدر بالای سرم گشوده بود. آن بالا، مابین برگ‌های خش‌خش‌کنانِ سبز، نمایی از رنگ‌های طلایی و نارنجی سوخته به چشم می‌خورد، اولین نشانهٔ فصل موردعلاقه‌اش. نمایی که مژدهٔ گاری‌سواری و خانه‌های جن‌زده و آب‌نبات‌های مخصوص جشن هالووین می‌داد. همیشه یک کپهٔ آب‌نبات جمع می‌کرد و چشمک‌زنان می‌گفت: «نگران نباش. این‌ها رو می‌گذارم کنار برای بچه‌ها.»

همان روز بود که آمدند سراغمان.

من و پراکتور پشت پیش‌خان ماهونی انتهای رستوران نشسته بودیم و داشتیم باهم ساندویچ بوقلمون و آبجو می‌خوردیم. جلوی رستوران، لژهای خانوادگی با نشیمن‌های چرمی قرمز و میزهای چوبی تیره و برق‌انداخته درست مثل همیشه خالی بودند.

«فکر می‌کنی امشب شب موعوده؟»

البته این سؤال به شام خیریه مربوط می‌شد، نه دستگیر شدنمان. «فکر می‌کنی امشب همون شبه؟» که قرار است دوباره رستورانمان پر

1. Proctor

بشود؟ هر دو مان جواب را می دانستیم، با وجود این به نظر می آمد اگر یکی از ما این سؤال را نکند، بد اقبالی مان دوچندان می شود. سه سالی بود که داشتیم این را می پرسیدیم، یعنی از زمانی که کارخانه کاغذسازی شروع به ورشکست شدن کرد. کارخانه کاغذسازی، ساختمانی از آجر قرمز و بتن با دودکش هایی که رو به آسمان دود می کردند، بیش از یک قرن بر کرانه سینت جوزف قد علم کرده بود. بسوی نامطبوع تخم مرغ گندیده ای که از آن ساطع می شد، نبض تپنده اقتصادمان بود. به قول مردم "بوی پول" می داد.

بعد، بسیاری از کارگران از کار بیکار شدند و مشتریان دائمی مان را از دست دادیم. تعداد گردشگران تابستانی که از سایر شهرهای کرانه ای به شهر مان می آمدند، داشت کمتر و کمتر می شد. بقیه رستوران ها، مغازه ها و کسبه یا ساعت های کاری را کم کرده بودند، یا کارگزارانشان را اخراج می کردند یا درشان تخته می شد.

همان چندتا مشتری که برایمان مانده بود، از من می پرسیدند: «تازه چه خبر، آلتیا؟ دیگه کی تو در دسر افتاده؟» اجازه می دادم در هر لُ قرمزی که دلخواهشان بود بنشینند. همه شان خالی بود. می گفتند: «نمی دونیم شما چطوری دارید با این معضل اقتصادی سر می کنید؟ اما همین که می بینیم هنوز سر پایید و اون قدر کمک حال مردم هستید، خوشحالمون می کنه. تو این شرایط به کمک شما نیاز داریم.»

«فکر می کنی این همون شب موعوده؟»

من بودم که داشتم در رستوران خالی مان، در آن بعد از ظهر جمعه سپتامبر دو سال پیش، وقتی که رنگ برگ ها داشت برمی گشت، چیزی را که جرئت کرده بودیم آرزویش را در سر بپرورانیم، می پرسیدم. ناگهان صدای جرینگ جرینگ زنگ دم در بلند شد.

نگاهم را در آینه پشت پیشخان به تصویر مردی که داشت از لابی



جلوی رستوران وارد می شد انداختم و گفتم: «می خواهید بشینید؟» افسر هاپکینز<sup>۱</sup>، مرد سفیدپوست فربه‌ای بود که در دوران دبیرستان با پراکتور فوتبال آمریکایی بازی می کرد و یکی از مشتریان دائمی رستوران بود. پراکتور روی صندلی اش چرخید و بلند گفت: «سلام، هاپ<sup>۲</sup>!»

من هم داشتم رویم را بر می گرداندم که نگاهم به افسر جوانی با پوست قهوه‌ای افتاد که داشت پشت سر هاپ وارد می شد؛ مردی که من و پراکتور به واسطه آشنایی با خانواده اش، یعنی خانواده جکسون، می شناختیم. آن‌ها از اعضای قدیمی کلیسای پدرم بودند، کلیسایی که حالا برادرم کشیش آن است.

من و جی<sup>۳</sup> جکسون مثل همیشه محترمانه به هم سر تکان دادیم. او و هاپ داشتند به پیشخان نزدیک می شدند.

پراکتور از دوست اش پرسید: «چه خبر، رفیق؟»

بلند شدم تا چندتا منو بیاورم، اما با دیدن نگاهی که هاپ و جی با هم ردوبدل کردند، همان‌طور نیم خیز خشکم کرد.

جی داشت با انگشت شست، نوک کلاهش را که در دست گرفته بود می مالید. «نمی دونم چطور باید اینو بگم. ببینید، ما باید شما رو ببریم اداره پلیس.»

حرفش را خیلی واضح شنیدم. اما چیزی در آن بود که گیجم کرد. انگار داشتم به حرف کسی گوش می دادم که داشت به زبانی بیگانه صحبت می کرد، اما می فهمیدم که دارد درباره من حرف می زند و اینکه آنچه می گوید خوشایند نیست.

1. Hopkins

۲. Hop: مخفف هاپکینز

3. Jay

«شما مرتکب کارهای خیلی اشتباهی شده‌اید.» هاپ طوری این را گفت که انگار حرفش برای خودش هم نامفهوم بود. دوروبرش را نگاه می‌کرد، انگار درست نمی‌دانست کجاست. نگاهش روی عکس‌هایی که من یا پراکتور یا هر دو مان با شهردار، اعضای شورای شهر و چهره‌های سیاسی محبوب گرفته بودیم، ماند. دوباره به ما که روبرویش ایستاده بودیم رو کرد و گفت: «لعنت بر شیطان! شما مسئول آشپزخانه خیریه هستید. اون همه کار که برای مردم سیل زده کردید!... و اینجا! می‌دونید چند سال من و خانواده‌ام تو مسابقه دو از لابه‌لای این میز و صندلی‌ها دویدیم و چندبار همراه بقیه تو پیک‌نیک‌های بزرگی که اون بیرون روی چمن‌ها برگزار می‌کردید شرکت کردیم؟ با همه مردم شهر.» و چمن‌های بیرون را نشان داد. بعد دیدم دست‌اش به طرف دستبندی رفت که از کمربندش آویزان بود. «بی‌برو برگرد اشتباه شده. شک ندارم. ولی همون طور که جی گفت مجبوریم شما رو ببریم اداره پلیس.» جی سرش را تکان داد. این تنها حرکتی بود که از یکی از ما سر زد. بقیه مان کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کردیم. من دوباره توی صندلی‌ام کنار پراکتور فرو رفته بودم و دوتایی فقط داشتیم همدیگر را نگاه می‌کردیم. بالاخره بعد از گذشت مدتی که انگار یک قرن بود، اما در واقع نمی‌توانست بیشتر از چند ثانیه بوده باشد، احساس کردم دارم دوباره از سر جایم بلند می‌شوم. اما چیزی به من می‌گفت که حرکاتم از سر اراده نیستند. انگار درک تدریجی اینکه خُب، این دو مرد به‌عنوان پلیس اینجا آمده‌اند و نه به‌عنوان مشتری، نیرویی بود که من را به بالا می‌کشاند. آن‌ها برای غذا خوردن اینجا نبودند. آمده بودند ما را ببرند.

با تماشای پراکتور که کم‌کم داشت متوجه اوضاع می‌شد، حس تنهایی عجیبی وجودم را فرا گرفت. پراکتور آهسته، بدون اینکه حتی یک‌بار نگاهی به من بیندازد، بلند شد. وقتی کنار هم ایستادیم مثل این بود که چیزی داشت درونش خم می‌شد. وقتی هاپ و جی، با عذرخواهی‌های پی‌درپی

از اينکه مجبور بودند پيرو آيين نامه عمل کنند، خواستند بهمان دستبند بزنند، دست هاييم را جلو آوردم، اما پراکتور از انجام اين کار سر باز زد. هاپ گفت: «يالاً رفيق» و دست دراز کرد تا مچش را بگيرد. پراکتور مقاومت کرد، اما نه به حالت جنگ و ستيز، بيشتر شبیه بچه‌ای که تقلاکنان داشت بهانه می‌گرفت.

وقتی فلز سرد دستبند دور مچم تَلِق کرد و چفت شد، گفتم: «پراکتور، خواهش می‌کنم، جناب سروان هايکینز هستند.»

احتمالاً شنیدن نام و فاميل کامل هاپ چشم پراکتور را به روی اين حقيقت باز کرد که او دوست اش نيست، بلکه تنها افسری است با حکم جلب. هر چه بود باعث شد تا پراکتور دست از مقاومت بردارد. اما کماکان از نگاه کردن به من طفره می‌رفت. دندان‌هايش را به هم فشرد و انگار همه احساس اش را فرو خورد. با چشمانی پر اشک دست‌های ستبرش را روی چوب صیقلی و تیره پيشخان کشيد و چند ضربه آرام بر آن زد، انگار داشت سگی را نوازش می‌کرد و بعد دست اش را همان جا نگه داشت. آن پيشخان را خودش ساخته بود. هاپ عقب رفت. دستبند از پهلويش آویزان بود و در آفتاب بعدازظهر برق می‌زد.

پراکتور بالاخره گفت: «کاری را که بايد بکنی بکن، رفيق.»

ما را سوار ماشين پليس کردند. وقتی ماشين راه افتاد، پراکتور سرش را برگرداند تا از شیشه عقب ماشين ديوارهای خاکستری رستوران را که داشتند از ما دور و دورتر می‌شدند، ببیند. می‌توانستم افسوسى را که از او ساطع می‌شد حس کنم و همين طور ترس اش را.

پراکتور طاس، قدلند و چهارشانه است با پوست قهوه‌ای تيره. با دیدن جسارتی که در وجودش است شايد فکر کنید که جای چنین مردی، همان جا روی صندلی عقب ماشين پليس است يا اينکه مردی با اين سر و وضع می‌تواند به راحتی زندان را تاب بياورد. اما اين فکر اشتباه است. او پسر مزرعه است،

آهنگ طبیعت می رقصاندش. مردی است پرورده دست طبیعت درخشان: بعد از ظهرهای پرتالو پاییزی، برگ‌های نارنجی سوخته و خورشیدی که از لابه لایشان می تابد. اما شخصیت اش، مستعد تمایل به تاریکی است، لکه‌ای که مثل سیاهچالی در ضمیر انسان، هر چه نور در این دنیا است می بلعد. خیلی تلاش کردم بتوانم تصور کنم عمق این تاریکی تا کجا می رود. مهم نیست در آن لحظه چه تصویری داشتم، چون صد سال سیاه هم امکان نداشت بتوانم آنچه را که پایان آن روز برایمان رقم زد، تصور کنم. هرگز فکر نمی کردم بفهمم همه این‌ها تنها با یک تماس تلفنی شروع شده باشد. فکر نمی کردم نسبت به فرد تماس گیرنده چنین حسی پیدا کنم؛ حسی که تا به امروز هم رهایم نکرده است؛ حسی که موجب شده است دیگر مادری کسی را نکنم. حتی نمی توانم به پراکتور بگویم چه حسی دارم چون این حس، دیدی را که پراکتور نسبت به من دارد تا ابد تغییر خواهد داد.



از آخرین باری که پراکتور را دیدم ماه‌ها می گذرد، یعنی وقتی که کنار هم ایستاده بودیم و داشتند حکم دادگاه را قرائت می کردند: ماهیت منصفه، متهم، آلتیا ماری باتلر - کوچران را به جرم توطئه چینی و کلاهبرداری مالی از ایالات متحده آمریکا گناهکار شناختیم...  
وقتی که حکم داشت قرائت می شد و در حالی که تقریباً در همه موارد اتهامی گناهکار شناخته شده بودم، برگشتم و نگاهش کردم. همچنان از نگاه کردن به من اجتناب می کرد.

از توی تاریکی سلول می توانم پراکتور را ببینم. زمان دارد به آن بار اول برمی گردد. نزدیک اواخر تابستان ۱۹۷۷. در قبرستان ایستاده بودم و به

سخنان واعظی که داشت مادرم را به خاک می سپرد، گوش می دادم: ... تا به خاک بازگردی. زیرا که از خاک آورده شدی. زیرا که از خاکی و به خاک بازخواهی گشت.

دوازده ساله بودم و داشتم برادر کوچکم، جو، را به پهلویم می فشردم، دست خواهر کوچکم ویولا را چسبیده بودم و خواهر چندماهه ام، لیلیان<sup>۱</sup>، را هم پشتم بسته بودم. همگی ما بچه های خانواده باتلر، لباس های گل دارِ راه راه با رنگ های ملایم پوشیده بودیم. این ها را مادرم چهار ماه پیش از آن، به مناسبت عید پاک برایمان دوخته بود. چشم هایم را تنگ کرده بودم و آبی خیره کننده آسمان ماه آگوست را نگاه کردم. با خودم فکر می کردم: مامان هیچ وقت تبدیل به خاک نمی شه.

چون حرف هایی را که مامان درباره زن ها و آب زده بود به یاد داشتم. برگشتم و به خواهرها و برادرم گفتم: «او خاک نیست. هیچ وقت تبدیل به خاک نمی شه.»

جو پام را چسبیده بود و داشت خودش را به من فشار می داد. چهار سالش بود. هنوز هم که هنوز است، کم و بیش به آدم می چسبد. ویولا که از آن دسته آدم هایی است که همیشه عقاید و باورهای منحصر به فردی دارند، آن زمان شش ساله بود ولی بزرگ تر از سن اش به نظر می رسید. لیلیان حتی یک سالش هم نشده بود و نمی فهمید چه بلایی داشت سرمان می آمد. نمی دانم پدر چیزی را که درباره مادر و اینکه هرگز تبدیل به خاک نمی شود گفتم شنید یا نه. جایی پشت سرمان ایستاده بود. پدر قد یک بازیکن بسکتبال بود، کت و شلوار سیاه به تن داشت و شانه هایش آویزان بود. مردی که همان موقعش هم به عنوان پدر، حضور خیلی کمرنگی در زندگی ما بچه ها داشت. آنجا بود که چشمم به پراکتور افتاد. کت و شلوار سیاهش سرشانه های

1. Joe

2. Lilian

تیز داشت و به هیکلش زار می زد. در جمع عزاداران کنار مادر بزرگش ایستاده بود و داشت از بغل دست اش زیرچشمی من را می پاید. بعد، در خانه، همراه بقیه عزاداران گیرم آورد. تنها روی پله ها نشسته بودم که آمد و خودش را معرفی کرد.

پرسیدم: «پراکتور دیگه چه جور اسمیه؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم اسم پیرپاتالیه. اسم بابابزرگم بوده.» لبخندی زد و سردست آستین های کت اش را نگاه کرد. گفت: «این کت و شلوار هم مال اونه.»

بعد پرسید دلم می خواهد که برود و برایم یک بشقاب غذا بیاورد و من هم که نای بلند شدن نداشتم موافقت کردم. مَنگ بودم، داشتم در جریان تندى که مرگ مادر به راه انداخته بود و مسئولیت های جدیدم در قبال خواهرها و برادرم دست و پا می زدم. پراکتور را با نگاه دنبال کردم. داشت از حال می گذشت و به طرف اتاق نشیمن می رفت. پرده ها را در آن روز آفتابی آگوست کنار کشیده بودند، با وجود این، اتاق نشیمن متفاوت و تاریک تر از قبل به نظر می رسید. وقتی پراکتور وارد غذاخوری شد و به طرف میز پر از خوراک، مخلفات و مرغ سوخاری رفت، دیگر از دیدرس ام خارج شد. اما پیش از آن از جلوی پدرم گذشت که داشت به گروهی از زنان با گونه های خیس از اشک و چند تا مرد دلدارى می داد و می گفت: «خواست خدا بوده. نمی شه که باهاش جنگید.»

عزاداران دور پدرم حلقه زده بودند و مدام این می رفت و آن یکی می آمد. همان طور که شاهد این رفت و آمدها بودم، با خودم فکر کردم اگر واقعاً خدایی بود، مامان را خوب می کرد و آن وقت دیگر هیچ یک از این آدم ها مثل مور و ملخ در خانه مان نمی ریختند؛ آن وقت دیگر مامان همین موقع ها می بایست شام را بار می گذاشت؛ درست مثل همان روزی که بیهوش کف زمین پیدایش کردم. آن وقت ها که مامان دمپایی پایش نمی کرد و پوست گندمی اش در

حرارت آشپزخانه می‌درخشید و نور طلایی آنجا را جذب می‌کرد. آن وقت‌ها که جلوی ظرفشویی می‌ایستاد، کمر پهنش را به این طرف و آن طرف تاب می‌داد و یکی از آهنگ‌های آن آلبوم موسیقی محبوبش را که بارها گوش داده بود، زمزمه می‌کرد. همان‌طور که لیلیان را در بغل داشت کمر می‌جنباند و با اصرار از ویولا می‌خواست با او همصدا شود. حواس‌اش به دوروبر آشپزخانه بود تا جو دسته‌گل به آب ندهد. با دست آزادش دستم را می‌گرفت و به طرف پیشخان می‌کشید. تن رقصانش به تنم می‌خورد. می‌خواست مرغ مزه‌دار شده را با آرد در یک پاکت کاغذی بیندازم و خوب تکانش بدهم. بعد می‌گفت: «حالا بیا بچه رو بگیر و وایسا عقب.» بر می‌گشت سمت اجاق و تکه‌های مرغ آغشته به آرد، نمک، فلفل و پاپریکا را بدون کوچک‌ترین لغزش دست‌هایی که قبلاً صدها بار این کار را کرده بودند، در روغن داغی که درون تابه جلیز و ولز می‌کرد، می‌انداخت. دلم می‌خواست می‌توانستم صدها هزار بار دیگر هم شاهد این کارش باشم.

مگر می‌شود خدا بگویند، نه! سهم تو یکی فقط همین چند دفعه بود؟ اشک و اندوه و خشم راه گلویم را بند آورده بود و نتوانستم به غذایی که پراکتور برایم آورد لب بزنم. اما همان‌جا کنارش روی راه‌پله باریک ماندم. زانویش به زانویم می‌خورد. جثه‌اش برای پسری چهارده‌ساله زیادی بزرگ بود. قرص و محکم مثل سنگ و خاک.

\*\*\*

حالا اینجا روی تخت زندان، خاطره آن لحظه دارد سینه‌ام را می‌فشارد؛ زیر سنگینی‌اش به زحمت نفس می‌کشم. به پهلو می‌چرخم. پتوی خاکستری را که بدنم را به خارش می‌اندازد، تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشم و از میان تاریکی به کمد آن طرف اتاق زل می‌زنم؛ آنجا که انجیل مادرم با عطف شکسته و

حاشیه‌های تذهیبی رنگ‌ورورفته در یکی از کسوهایش قفل است؛ همان‌جا که نامهٔ نخواندهٔ دخترم، آنکه خطاب به پراکتور نوشته شده است و نه من، از لای صفحات انجیل به بیرون سرک می‌کشد.

خودم را جمع می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم. سعی می‌کنم فشار زانوی پراکتور را بر زانویم حس کنم. سعی می‌کنم تصور کنم که رو به من کرده است و دارد مثل موقعی که کنار هم روی آن پله‌ها نشستیم بودیم، با صدایی آرام و دورگه می‌گوید: «همه چیز درست می‌شه، آلتیا.»

در هوای خفهٔ سلول زمزمه می‌کنم: «فردا همه چیز روشن می‌شه، مگه نه؟» همین‌طور خواهیم فهمید کدام یک از اعضای خانواده‌ام خواهند آمد. آهسته می‌گویم: «البته به جز تو، پراکتور.» برخلاف سایرین، پراکتور چاره‌ای جز آمدن ندارد. در تاریکی می‌گویم: «شرط می‌بندم آرزو می‌کنی اون روز، روی اون پله‌ها اتهام گذاشته بودی. مگه نه؟»



## لیلان

مثبت فکر کن! این را وقتی دوباره برمی گردم تا درِ دولنگه سالن دادگاه را نگاه کنم، به خودم می گویم.

وی کوچیکه می گوید: «فکر نمی کنم پیداشون بشه، خاله لیلیان.»  
نگاهی به ساعت موبایلم می اندازم. «بعضی وقت ها کائنات غافلگیرت می کنند. هنوز نباید ناامید بشیم.»

وی کوچیکه لبخندی بی رمق تحویلیم می دهد و رویش را برمی گرداند. دست به سینه می نشیند و مستقیم به جلو، به جایگاه قاضی، زل می زند. به گمانم خسته است. این روزها تقریباً همه چیزش با حس فرسودگی و پیرزنی اصلاً چرا به خودم زحمت بدم؟ عجین شده و دل و دماغی ندارد. تازه پانزده سالش بیشتر نیست.

نیم رخش را به من کرده، می گویم: «همه چیز درست می شه.»  
نگاهم می کند. ابروهایش گره خورده و می توانم صورت خواهرم، یعنی